



داستان دلبرشاه

تاسمن بهادری

طراح: شاهپاس



cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: دلبر شاه

نویسنده: یاسمن بهادی

ژانر: عاشقانه، تاریخی، تخیلی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: ویژه

ناظر: -

ویراستار: یاسمن بهادی

طراح: شاه‌یاس

کپیست: دیوا لیان



cafewriters.xyz

مقدمه:

تپله‌های زمردین فام که در قاب چشمانش جای داده شده و با رنگ سیاه دورش را طراحی کرده بودند، ذره‌ای از خشم نگاهش نمی‌کاست. بر چهره‌اش نقابی چیره شده بود که جنگل دیدگانش را وحشی‌تر نمایش می‌داد. شمشیرش را به حالتی ماهرانه مقابلش برای دفاع از خود گرفته بود. او نمی‌دانست که در برابر چه کسی شمشیر کشیده، گمان نمی‌برد که من گر اراده می‌کردم، با یک دست جسم نحیفش را از هم می‌پاشیدم.

کافه

نویسنده: یاسمن بهادری

نمی‌دانم باز چه شده بود که سربازان حکومتی این چنین طبل شادی برهم می‌کوفتند و داد و هوار سر می‌دادند، به حتم این شاه‌انسان که می‌گویند باز کشوری دگر را به سرزمین‌مان ضمیمه کرده بود.

دامنم را از زمین برجیده و پاورچین پاورچین به سمت درِ خانه روانه شدم. آن را نیم‌لا گشوده و از بین آن به برزن ۱ سرک کشیدم، سربازان پیش‌تر آمدند و این‌بار مردی سیه چرده از میانشان بانگی سر داد.

-ای اهل سرزمین ایران به گوش باشید. ...

مردی که در کنارش راه می‌رفت از روی کاغذی که در دست داشت بلندتر از فرد پیشین خود هوار زد.

-به فرمان شاه شاهان، شاه چهار گوشه‌ی جهان، شاه سرزمین‌ها کوروش کبیر، تمامی ملت پارسه ۲ دعوت به میلاد وی شده‌اند.

ای مردک نادان، آن همه سخن چید تا که چه بلغور کند؟ همین! بگوید میلاد کوروش است؟ دگر آنقدر مقدمه‌چینی برای چیست؟ رک و راست بگویند میلاد شاه است و تمام، اندکی مجال ندادند و باز شروع کردند.

-پارسیان به گوش باشید، تمامی شما به جشن میلاد کوروش کبیر فراخوانده شده‌اید.

هرچه که از خانه‌ی ما فاصله می‌گرفتند از صداها نیز کاسته می‌شد. درب را آرام بر روی هم بستم و خواستم به اتاقم برگردم اما همین که سر از رو برگرداندم ندیمه‌ام را دیدم که به چهره‌ام زل زده بود. دیدگانم را در کاسه چرخانیدم و گفتم:

-هان؟ باز چه شده است که این چنین به من می‌نگری؟

نفسی عمیق سر داد و گفت:

-آه بانو، مگر من هزار بار به شما. ...

از کنارش گذشتم و امان ندادم تا که سخنان پند بارش باز تا نا کجا آباد ادامه یابد، به ناچار در پی‌ام روانه شد که یک‌باره به سویش بازگشتم و پرخاشگرانه گفتم:

-رُدگون ۳، جان هر که می پرستی مرا سرزنش مکن، سربازان حکومتی داد و هوار سر می دادند، من نیز خواستم به قصدشان پی ببرم.

گل های فرضی نشسته بر دامنم را با دست کنار زده و به سوی خوابگاهم روانه شدم، قدمی پیش نهاده بودم که مادرم با صدا زدن نامم مرا متوقف کرد.
-کاساندان، دخترم؟

به حتم بازهم جدال من و رُدگون را می پاییده و قصد بر معاتبه ی ۱ من دارد، با تانی به سویی باز گشتم که گفت:

-پدرت تا دقایقی دیگر از کاخ شاهی باز می گردد، قاصدی فرستاده تا در اقامتگاهش مترصد ۲ بمانیم، با من بیا.

متفحص در پس مادرم به سمت منامه ی قاید ۳ رفتم، دقایقی بعد پدر نیز آمد و همه به گرد هم درآمدیم.

پس از گساردن چای، قاید مشافهه ۴ را آغاز کرد.

-روزی خجسته پی در منهاج ۵ است، خود را به خوبی آراسته بگردانید، قرار است به دولت سرا رفته و زادمان شاه بزرگ را جشن بگیریم.
مادر، شگفت زده پدر را صدا زد.

-فرناسپ؟ چه می گویی مرد؟ دگر امانی نمانده، چگونه خود را به این زودی مزین نماییم؟
اوتاناس برادرم تبسمی سرداد و گفت:

-مادر جان، شما را که می شود مُجاب کرد، با کاساندان چه باید کرد؟

این را گفت و باز خنده ای شاهق ۶ سرداد، از او رو برگردانده و با تُند مزاجی گفتم:
-مادر که مُهیا شود کافیس! من قرار نیست به جایی بروم.

پدر، آبگینه ی ۷ چای درون دستش را بر زمین گذاشت و گفت:

-جملگی طلبیده شده و جمعا خواهیم رفت، سرپری ۸ در قصر است و تمام.

این را گفت و برخاست، به سمت در روانه شد که اوتاناس نیز در پی اش از خانه برون گشت.
آشفته نظری به مادرم انداختم که گفت:

-آه کاساندان، این چنین مرا منگر که ثمری ندارد، پدرت گفته که همه با هم، پس بهانه جویی

مگن تا خلّمان تنگ نشود.

از جایی که بوده برخواستم و به سوی اقامتگاهم روانه شدم.

از کاخ شاهی هیچ خوشم نمی‌آمد، دیوارهای سر به فلک کشیده و سربازان حکومتی که جای جایش را می‌پاییدند، دثارهای ۱ اشرافی و گران قیمت، وزنشان را که دگر نگویم، گویی سله‌ی ۲ پر از سنجه ۳ را به کمرت بسته‌اند.

اصلاً مرا چه به قصر؟ انگار که من نروم ضیافت‌شان افکنده خواهد شد و دگر قادر نیستند بانگ شادی سر دهند، در همین سگال ۴ سیر می‌کردم که در زده شد و رودگون داخل آمد.
-بانو، قرار است به قصر بروید؟

خویشتن را بر روی اریکه ۵ انداخته و با کج خلقی جوابش کردم.

-آری، برای میلاد شاه بدان زندان کوه‌پیکر خواهیم رفت.

خنده‌ای کرد و با وجد به سمت اشکاف ۶ جامه‌هایم رفت، از مابینشان چندی را بیرون کشید و زان‌پس به سویم روانه شد، دستانم را گرفت و مرا وادار به برخاستن کرد، فردا فرد لباس‌های نکوهیده‌ی بلندپایگان را روبرویم می‌گرفت، سرانجام شگفت‌زده گفت:

-آه دوشیزه کاساندان، این جامعه بی‌شک در تن شما بسیار ساطع است، تا به حال نیز آن را نپوشیده‌اید، به حتم با این لباس در جشن فردا بیش از همه در چشم‌ها می‌درخشید.

جامه را با کژتابی ۷ کنار زده و گفتم:

-برایم مهم نیست، اگر به من بود همه‌ی این‌ها را به آتش می‌کشیدم و بعد خاکسترش را بر سر آن جامه‌دوز فربه می‌ریختم، خواهشمندم برو، می‌خواهم اندکی استراحت کنم.

دست به کمر برون شدنش از خوابگاهم را مشاهده کردم، دامنم را بالا زده و آن را به دور کمرم بستم و چهار زانو بر زمین در کنار بسترم نشستم، شگای ثمینم ۸ را از زیرش درآورده و آن را رویاروی خود گذاردم.

درش را گشودم و با دیدن دوباره‌ی ابزارهای درونش گویی جان تازه گرفته باشم دستانم را بر هم کوفته و با شگفتی زمزمه کردم.

-پروردگارا! خنجرهای دوست داشتنی من، شمشیر محبوبم، کمان نازنینم، دمی نمی‌شود که از شما دور مانده و دلم در گروتان نباشد، بی‌تردید بدون شما زندگی بی‌معنا خواهد شد.

شمشیرم را از میانشان برگزیده و بوسه‌ای بر رویش کاشتم، چقدر که این‌ها دلبر بودند، در گمانم باز فراخور فردا مرور شد، شمشیر را بر جایش نهاده و شگایش را از دیده پنهان نمودم. آخر مگر کوروش چند سال دارد که برایش سور زادروز می‌گیرند؟ مردک فراخ ۱، سن پدرم را دارد و به جای رسیدن به امور کشورداری‌اش در پی جشن و سرور است.

شب آمد و روز در پی‌اش رسید، اطمینان دارم که مادرم روز مزاجت خودش آن قدر هیجان نداشته که امروز از طلوع آفتاب این چنین خودجوشی می‌کند، از صبح سیصد مرتبه مرا فراخوانده و گفته است که تا دیری نپاییده مهیا شوم.

رودگون که از دیروز ردی از خود در اطراف من نگذاشته بود همراه با صبیهای ۲ که رخ‌پوشه بر چهره داشت و جامه‌ی زرد و آبی رنگ که دیروز برای من گزینش کرده بود وارد شد. -دوشیزه، شاطه ۳ به قصد مستعد ۴ کردن شما از برای سرور امشب به ایدون آمده است، خواهشمندم با ایشان همکاری کنید.

پریشان از محفلم برخاسته و رودرروی ماز ۵ و زجاج ۶ نشست، صبیهای بیگانه رخ‌پوشه‌اش را از چهره برچید و دربرم نشست، جزار ۷ و سیمی داشت! به شگایی که همراه خود آورده بود دست برد، از آن چند وسیله بیرون آورد و شروع به حلیه ۸ کردن من نمود.

شماران همچون عام سپری می‌شد و من هر دم کلافه‌تر می‌شدم، با پایم زمین را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادم و در دل شاهنشاه را عنایت می‌کردم، دخترک که اکنون فهمیده بودم آتوشه نام دارد مرا احضار نمود و تقاضا کرد تا برخاسته و دثار اشرافی را بر تن کنم.

پس از اندکی گذشت آتوشه شانهم را گرفت و مرا به سوی زجاج برگرداند، دگرگونی در رخسارم بی‌داد می‌کرد، نخستین مرتبه بود که این چنین نمایم تالو از خود نشان می‌داد؛ یا شاید هم در گمان من این گونه نماد می‌کرد.

سلاله‌ام ۹ نیز پس از نگریستن من دگرگونی‌ام برایشان حائز شگفتی بود، آنان نیز از این روی نوبلوه‌ام که پس از ۲۵ سال نمایان شده بود تمجید کردند و زان پس به سوی کاخ روانه شدیم. (ماه پنجم عام، اوالی سوووا ۱۰) (بود و هوا نم‌نم سردتر از پیش می‌شد، با گم شدن مروارید پرنور آسمان و رفتن به شب قلعه‌های کاخ نیز هرچه که پیش‌تر می‌رفتیم نمایان‌تر می‌شد، دلم می‌خواست این لباس سنجه مانند را از تنم برکنده و همین جا در میانه راه به دست آماه

بسپارمش.

اوتاناس که بلاشک از حالم با خبر بود چندی دیدگانش را بر من سپرد و با تکان دادن سر تبسمی کوتاه سر داد، برافروخته شده و در گوشش بدون آنکه پدر و مادرم چیزی بشنوند گفتم: -برو و به آن معشوقه‌های آس و پاست بخند نه به صبیعی فرناسپ.

اوتاناس بیش از پیش و با نوای رساتری خندید، از او روبرگردانده و از دریچه‌ی درشکه به گذرگاه خیره ماندم.

دیری نپایید که درشکه‌چی آگاهی داد که به قصر رسیده‌ایم، پدر و مادر همراه با هم، من و اتاناس نیز در کنار هم به سوی قصر روانه شدیم.

آوازه و همه‌ی توده آدمیان حتی از برون کاخ نیز به گوش می‌رسید، بر روی دیواره‌های قصر فرتوری ۱ از هزار ۲ کنده کاری شده بودند، قایم‌های ۳ شاهق که هر کدام تندیس از همان شالوده هزار بر سر آنها نهاده شده بود.

تا به حال حتی به کاخ مقرب هم نشده بودم و اینک نگارینی که در اندیشه‌ام راجع به قصر داشتم به کل متغیر گشته بود.

گمان نمی‌بردم که آن جدارهای عظیم این چنین زیبا باشند، با گذر این خیالات از درونم حال از برای مشاهدت کاخ متفحص‌تر بودم.

زاوری که از موعد درون شدن ما به کاخ پیشوایمان بود به سوی چند ماز و چهارپایه کشاندمان، پدر از بر ما برخاسته و نزد شاه عازم شد.

بهر مردم عادی در میانسرا تشریفات برقرار بود. خاندان اشرافی پارس نیز در ایوان بزرگ کاخ در اطراف چهارپایه‌ی شاه و یک چهارپایه‌ی خالی دگر که گمان دارم از برای همسرش گذارده شده بود جمع بودند. پدر نزدمان مراجعت کرد و آگاهاندمان که شاه دمی دیگر به جمعمان می‌پیوندد. دل‌وَرَس ۴ شده بودم و دیگر نمی‌توانستم یکجا نشسته و اطرافم را بنگرم، از جایم برخاسته و با نگروری به اینکه سُهش ۵ کسی بر رویم نبود از اجتماع دور شدم.

از پندار و گمان‌هایی که در خصوص کاخ می‌زدم اکنون نادم بودم، اینجا به راستی زیباتر از آنچه بود که می‌پنداشتم، در حال و هوای دید زدن کاخ بودم که نوایی مرا خواند.

-بانوی جوان، بانوی جوان، به جایگاهتون برگردید، تا لحظاتی دیگر شاهنشاه به جمع مردم

خواهد آمد.

در برش رفته و نزد سلاله‌ام بازگشتم، چشم غره رفتن‌های مادرم از دیده‌ام مکتوم نماند اما با آمدن امپراطور نگرورزی‌ها به او جلب شد و جملگی از جایشان برخاستند.

بی‌اعتنا برخاسته و با سکنا گزیدن شاه جمعا در پس او مردم نیز نشستند که شاه از تخت برخاست و حضور مردم و اشراف را سپاس گفته و آنان را به تنعم ۶ فراخواند.

من که از برای دیدبانی مجدد در کاخ متفحص بودم بدون حتی اندکی توجه به رخ شاه به تمسک ۷ رفتن و استفسار ۸، از بر ماز برخاسته و در کاخ آغاز به پرسه زدن نمودم.

رخ‌پوشه را بر چهره‌ام نشاندم و به سوی استفسار ۱ در کاخ روانه شدم. در تخته‌گون عریضی در انتهای کاخ سهشم را به خود واکشید، به سویش رفته و بسیار با طمأنینه گشودمش،

ستری ۲ سپید در ورودی آویخته شده بود و برای رویت آن سراچه می‌بایست از آن عبور می‌کردی. درب را در پسم بسته و با گذر از آن ستر سپیدفام بسیار شگفت‌زده گشتم، خدای من! اینجا سراسر از جنگ افزارهای ارتشی مشحون ۳ شده بود.

نخستین بار بود که با چنین فرتور دلخواه و زیبایی رو در رو می‌شدم، از شادی و مسرت حتی نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم.

حسام ۴ زرگونی که رودرویم قرار داشت سهشم را به خود جلب کرد. به سویش رفته و آن را در دست گرفتم، با صدای گشوده شدن در سعی کردم خود را پنهان کنم، شتابان در پس قایمه‌ای رفته و خود را از دیده‌ی آن شخص پنهان نمودم.

کوروش.

از برای سرگرمی مردم، پیکار ۵ شمشیرزنی مهیا شده بود. من نیز گرای ۶ داشته تا در آن انبازی ۷ کنم و به همین سبب از برای جابه‌جا کردن جامه‌ام به سوی کاخ روانه شدم. پس از تلبیس جامه‌ی مبارزه از خوابگاهم برون گشته و به قصد بازگشت به اجتماع به سوی ایوان روانه شدم.

بسته شدن در سراچه مبارزه در میانه راه سهشم را به خود جلب نمود، شخصی بدون مجوز من رخصت حضور در آن مکان را نداشت.

از زاوری که در پسم بود تقاضای سکوت و ایستادن نمودم، با طمأنینه به سوی در رفته و آن را گشودم. وارد که شدم سراسر اتاق را دیدبانی کردم و نهایتاً نبود شمشیر کسانی ام ۸ در دیدگانم رخ‌نمایی کرد.

آزنگی ۱ در میان ابروانم نشاندم، اکنون یقین حاصل نموده بودم که شخصی در این جایگاه حضور دارد ولیکن از دیده‌ی من پنهان شده. با موشکافی بیشتری در پس قایمه قسمتی از یک جامه را دیدم که اطمینان داشتم از برای شخص محفوظ شده در پس آن بود.

نیشخندی بر لبانم جای خوش کرد. از بر جنگ افزارهای ۲ نظامی گذارده شده بر ماز مقابلم خنجری برداشته و به سوی قایمه روانه شدم. با نزدیک شدن به آن شخص خنجر را نزدیک به گلویش برده و با سرعت مقابلش ایستادم، با دیدن دختری که روبرویم قرار گرفته بود متحیر گشته و به او خیره ماندم. جاذبه‌ی فام دیدگانش گویی مرا پاگیر کرده بود. آن تپله‌های زمردین فام که در قاب چشمانش جای داده شده و با شالوده‌ی ۳ سیاه دورش را طراحی کرده بودند ذره‌ای از خشم چشمانش را نمی‌کاست.

بر چهره‌اش روبنده‌ای زده بود که جنگل دیدگانش را وحشی‌تر نمایش می‌داد. در حرکتی شتابنده چرخید و شمشیرش را به حالت ماهرانه‌ای رو در روی رخسارش برای دفاع از خود گرفت. او نمی‌دانست که در برابر چه کسی شمشیر کشیده، گمان نمی‌برد که من گر اراده می‌کردم با یک دست جسم نحیفش را از هم متلاشه می‌کردم. شمشیری که در دست داشت از آن من بود، قدمی به عقب رفت که پرسیدم:

-تو کیستی؟

پس‌تر رفت و ذره‌ای از حالت دفاعی درآمد.

-نخست خودت را بشناس و پس از آن جرات کن مرا تو خطاب کنی.

چشمانم را ریز کرده و قدمی به سویش نهادم.

-من صاحب آن شمشیرم که تو در دست داری، اینک تو بگو چه کسی هستی؟

گویا کمی مرعوب ۴ شده بود، نخست با لکنت زبان و سپس راسخ گفت:
-من دخت کوروش کبیرم.

کاساندان.

به نظر می آمد یکی از افراد طلبیده شده در مهمانی بود. برای بار دوم پرسید که من کیستم،
شماه ای هراسان شده، خویشتن را پایش نمودم و بهتانی که در اندیشه ام آمد را به زبان آوردم.
-من دخت کوروش کبیرم.

نخست چشمانش گشاده شد و زان پس تبسمی شاهی سر داد و گفت:
مدابعت ۱ دلنشینی بود اما من به یاد ندارم که صبیهای داشته باشم.
سپس مُجد گردید و به سویم آمد، به گونه ای که کمرم با جدار اصابت کرد.
-تو کیستی و در کاخ من چه می کنی؟

دستانش را بالا آورد و روبنده را از چهره ام برکشید.

چندی به رخم خیره ماند و سپس گفت:

-رخسارت که مایل به سارقان نیست، رُک و راست بگو که هستی و چه می خواهی؟
از هراس مانده بودم که چه بر زبان آورم، شاه رو به رویم قرار داشت و یا این شخص هم داشت
همچون من افترا می چید؟

تلاش کردم تا خود را از واهمه دور سازم، بنابراین گفتم:

-من، من... .

صدای کوفته شدن درب و نوایی که شاه را فرا می خواند و از او جواز ورود می خواست مرا از ادامه ی
سخنم بازداشت، با تصدیق شاه شخصی داخل آمد و خواست چیزی بگوید که با رویت من شُکه
شد و گفت:

-دوشیزه کاساندان؟

شاه آژنگی ۲ به ابروانش داد و رو به آن زاور پرسید:

-تو این صبیّه را می شناسی؟

مرد با احترام رو به شاهنشاه کرد و پاسخ داد.

-آری سرورم، ایشان صبیّه ی فرناسپ می باشند که اکنون سلاله شان نیز درون قصر به دنبال یافتن

اویند.

شرمسار سرم را به زیر افکندم و با فرمان شاه همراه آن مرد نزد سلاله‌ام بازگشتم، پس از چندی گذر زمان به سوی خانه روانه شدیم.

مادرم از بدو ورودمان به خانه آغاز به معاتبه‌ی ۱ من کرد و گفت که چندی نمانده بود تا حیثیت خانوادگی‌مان را از بین ببرم.

اندوهگین در پس زانو نشسته بودم و به حرمت شکنی که نزد کوروش کبیر راه انداخته بودم فکر می‌کردم که با آمدن رودگون سهشتم به او جلب شد.

-بانو؟ نمی‌خواهید بگویید که چه شده؟

اندوهگین آهی سرداده و پاسخ دادم.

-عزتم در اولین دیدار نزد شاه ایران به آماه ۲ رفت رودگون.

این را گفته و با دست به رخسارم کوفتم.

کوروش.

هفته‌ای از آن روز می‌گذشت، رخسار آن دخت بی‌پروا دائماً در گمانم پرسه می‌زد، به یاد آن دم که خود را دخت شاه معرفی کرد افتاده و تبسمی کوتاه سر دادم.

به یاد دارم که زاور وارد شده به سراچه، دخترک را کاساندان نامید، همچون رخ رعنائش نام نیکویی نیز داشت و گمان می‌برم که به معنی کاشانه می‌بود.

آن دخترک ذهنم را به خود مشغول کرده بود، به گونه‌ای که در این هفت روز نمی‌توانستم کاری را از پیش ببرم و اینک لازم می‌دانستم که هر طور شده است نیاز دارم برای یک بار دیگر هم که شده آن دوشیزه را دیدار کنم.

به سوی ماز ۳ نگارش رفته و با اذاله ۴ کردن زاگاب ۵ و ورق آغاز به ترقیم ۶ نمودم، زان پس زاور کسان‌ام را فراخوانده و از او خواستم تا که رقیمه ۷ را به دست صاحبش برساند.

کاساندان.

تنگ حوصله در اقامتگاهم بر روی تخت خواب نشسته بودم و باز هم به آن شخص فکر می‌کردم که

این روزها خواب و خور را از من ربوده بود.

خود نیز نمی دانستم که بر من چه شده بود، در همین حال و هوا بودم که رودگون بدون اجازه وارد شد.

-بانو، بانو...-

نفس نفس زدن هایش اجازه نداد تا ادامه ی سخنش را بر زبان آورد، دمی گرفت و باز شروع به سخن گفتن کرد.

-بانوی من، از قصر مراسله ۱ رسیده و سلاله ی شما به کاخ دعوت شده اند.

از جایم برخاسته و به سویش رفتم و شانه اش را گرفتم.

-به راستی؟ از برای چه؟ یقیناً می خواهند مرا محاکمه کنند. آه! به حتم شاه از بهتانی که زده بودم بسیار غضبناک است که احضارمان کرده.

عقب رفته و گفت:

-آگاه نیستم بانو، مادرتان شما را فراخوانده، بهتر است تا دیری نپاییده نزدشان بروید.

نفس ژرفی ۲ سر داده و نزد مادرم رفتم، وی که هنوز هم از رخداد هفت روز پیش در قصر از دستم دلخور بود با تشر رویی گفت:

-از سوی شاهنشاه، سلاله مان از برای صرف شام در روز بعد به کاخ طلبیده شده اند. گویی تنها ما و خاندان شاه در آن نشست حضور داریم، امیدوارم آبروریزی تازه ای راه نیندازی.

شرمسار از گوشه زدن های مادرم سرم را به زیر انداختم.

-آن روز پیش آمدی ناگوار بود. آسوده باشید صمیمی ۳ از من سر نمی زند.

مادر سری تکان داده و سپس اجازه خروج داد. به سراچه ام بازگشتم اما احساسی دوگانه درونم موج می زد، شمه ای از معاتبه ی مادرم اندوهگین و شمه ای از برای دیدار قصر مسرور بودم.

این بار برخلاف مرتبه قبل از برای برگزیدن جامه، بسیار حساس عمل کردم.

زمان به زودی سپری شد و در پس آن شب مهمانی فرا رسید. این بار نیز با موشکافی بیشتری به کاخ دقت می کردم.

هنگام ورودمان به قصر، شاهنشاه به استقبالمان آمد. زنی بسیار زیبا همراه کوروش گام

برمی داشت، به نظر می آمد کمی سالخورده باشد اما زیباییش وی را جوان نشان می داد.

دمی گمان بردم که آن زن همسر کوروش است اما نمی دانم چرا قلبم نمی خواست بپذیرد! جملگی درون سرای بزرگی نشسته بودیم، سرم را به قصد دید زدن شاه بالا آوردم که دیدگانم به دیده اش گره خورد.

شرمسار و شتابنده سر به زیر افکنده و دستانم را از دلهره در هم چیلان ۱ کردم. قلبم خود را به سینه می کوفت، گویا قصد گریز از تنم را داشت.

دمی ژرف گرفته و خود را آرام کردم. بانویی که در کنار مادرم نشسته بود از من و او خواست تا در قصر همراه هم قدم بزنیم، با تمام رعنا بودنش باز هم حس غریبی به او داشتم، گویی حس حسادت دخترانه ای بود که درونم شکل می گرفت اما حاضر به پذیرش آن نبودم. هرگز نمی دانستم که چرا باید چنین چیزی یادم را به کار خود می گرفت، همراه مادر از جا برخاستیم و در پس آن بانوی زیبارخ که نامش را نمی دانستم آغاز به حرکت کردیم. مادرم قدم هایش را با او برمی داشت، شمه ای از آنان فاصله داشتم و در پششان روانه بودم. گویی داشتند خیلی آرام با هم گپ می زدند که آن بانو به سویم بازگشت و گفت:

-دوشیزه ی زیبارو، نمی خواهی همراه ما قدم بگذاری؟

لبخندی ساختگی بر لبانم کاشتم، دوست داشتم بگویم به شما ربطی ندارد اما با وعده ای که به مادرم داده بوده و باید حیثیتمان را حفظ می نمودم بسیار با طمأنینه گفتم:

-آه! خیر بانو، قدم نهادن در برابر شما مایه ی افتخار است اما ترجیح می دهم با احترامی که برایتان دارم در پس شما قدم بردارم.

دست هایش را جلوی دهانش گرفت و سپس بر شانه ی مادرم نهاد و او را روی سخن قرار داد.

-خدای من! دخترت نیز همچون خودت بسیار مودب و متین است. تبریک می گویم بانو.

اشتیاق را در چشمان مادرم خیلی واضح دیدم. لبخندی زد و گفت:

-مایه ی افتخار من است که ملکه ماندانا فرزند مرا تحسین می کند.

نام ملکه ماندانا برایم آشنا بود. نمی دانستم که چرا بر روی این زن حساس شده بودم، چندی به رخم خیره ماند و سپس زآوری را فراخواند و گفت:

-دوشیزه کاساندان را با خود ببر و کاخ را به ایشان نشان بده.

به حتم می خواست دارایی همسرش را به رخم بکشد، لبخندی ساختگی زدم و همراه آن دخترک

رفتم.

در میانه‌ی راه به پلکان‌هایی برخوردیم که آن روز از آنها بالا رفته بوده و به آن سراچه رسیدم. از زاور همراهم خواستم تا مرا به ساختمان فوقانی ببرد، او نیز باطمینان همراهی‌ام کرد. سراچه‌های بسیاری در این قسمت دیده می‌شد اما باز هم آن درب زرگون سه‌ش مرا به خود واداشت، به سویی رفتم اما زاور، رو در رویم قرار گرفت و مرا از دخول به آن بازداشت. نوای آشنایی که از پس به گوش می‌رسید و گمانم زاور همراهم را دوم کس گرفته بود مرا در جایم باشنده کرد.

زاور رفت و من ماندم با همان مرد صدا آشنا، نوای قدم برداشتنش را شنیدم تا اینکه رو در رویم ظاهر شد. سرم را بالا آورده و براندازش کردم. مردی قد بلند و تنومند با زلف‌های مجهد ۲ سیاه و چشمان شبگون، آری! او کوروش بود. کوروش کبیر، همان مردی که دل را در دیدار نخست در گروش نهاده بودم.

کوروش.

از برای وعده‌ی شبانه می‌بایست تا حاضر شدن آن به سراچه‌ام سر می‌زدم. به سوی طبقه‌ی فوقانی روانه شدم و با دیدن دو بانو که در رو در روی سراچه‌ی نظامی کسانه‌ام ایستاده بودند بانویی که رویش را می‌دیدم و جامگانش آشکار بود که زاور قصر است را شناختم. با شمه‌ای تامل تشخیص دادم که بانوی دگر دوشیزه کاساندان است. جلو رفته و رو به زاور گفتم: -می‌توانی بروی.

زاور با احترام رفت و اینک من مانده بودم و پیشه‌ی ذهنی روزهای اخیر زندگانی‌ام، به پیش رفته و رودرویش قرار گرفتم، سرش را بالا آورد و نگاهش با دیدگانم گره خورد. زیبایی و گیرایی این صبیحه به راستی مرا میخ‌کوب می‌کرد. پس از چندی، تعظیم کوچکی ادا کرد و خواست برود که مجد شده و گفتم: -بایست.

نزدیکش رفته و به دورش گردیدم، خاموش شده و گمانم بیمناک بود. رخسار آن دخترک بی‌پروا هیچ با حال اکنونش سازگار نبود. مقابلش ایستاده و گفتم:

-حالِ دختر کوروش کبیر چگونه است؟

سرش را بالا آورد و تخس نگاهم کرد و به تندی پاسخم را داد.

-آن روز به این دلیل خود را این گونه معرفی کردم که گمان می بردم شما یکی از مهمانان ضیافت هستید و مرعوب شدم که مرا سارق بگمارید، ورنه آنقدر به قاید ۱ خویشتن مفتخر هستم که نخواهم خود را صبیبه ی شخصی دیگر معرفی کنم.

این دختر یقیناً بی همتا بود. مقابل شاه قرار داشت و این چنین بی پروا سخن می گفت، هر دم که می گذشت بیشتر و امق ۲ او می شدم، بار دگر تعظیمی معقر ۳ کرد و رفت.

دو روز بعد

با مادرم راجع به کاساندان سخن گفته بودم. او نیز از متانت صبیبه ی خواستنی من سخن می گفت و گویی مادرم نیز دوستش می داشت.

کاساندان.

از زمانی که به خانه بازگشته بودیم رخسار شاهنشاه بیش از پیش در گمانم رخنمایی می کرد. از طرف دیگر با دانستن اینکه ملکه ماندانا مادر او بوده خوشحال بودم اما دلتنگی امانم را بریده بود. در هوای خویش پرسه می زدم که رُدگون شتابان داخل آمد.

-بانو... بانو... بانو... ..

به سویش رفته و شانه اش را در دست گرفتم و گفتم:

-چه شده است که این چنین هراسان آمده ای؟

دمی گرفت و پاسخ داد.

-شاهنشاه هخامنشی به همراه مادر خویشتن، ملکه ماندانا اکنون در گامه ی ۱ شما نزد پدرتان می باشند.

شگفت گشته و پرسیدم:

-ب... بهر چه؟

اشکانش جاری شد که مرعوب شده بازویش را گرفتم و تکرار نمودم.

-رُدگون، با تو هستم، ایشان از برای چه در گامه ی ما حضور دارند؟

در میان گریه خندید و گفت:

-ملکه ماندانا شما را از برای فرزند خویش، شاه ایران، از پدرتان طلب وصلت کردند

شگفت زده تر از اینکه بودم نمی شدم. سخنان رودگون را باور نکردم تا اینکه مادرم نزد آمد و باز
برایم بازگو کرد.

زمان به بادپایی آماه سپری می شد و اکنون پس از سی روز هنگام مواصلت من و کوروش فرا رسیده
بود. درست مانند نخستین مرتبه که به قصر آمده بودم تمامی مردم به این ضیافت فراخوانده شده
بودند با این تفاوت که اکنون آن تخت سلطنتی که آن روز نمی دانستم از برای کیست جایگاه من
بود.

قصر، بیش از هر مرتبه ی دگر آذین بندی شده بود. بعد از گذر زمان اندکی و با برگزاری خطبه ی
مزاوجت، مردی با نوای بسیار شاهی رو در روی ایوان ایستاد و این چنین خواند.

-به نام نامی یزدان و با رخصت از اهورامزدا، زین پس، دوشیزه کاساندان صبیله ی فرناسپ به
عنوان ملکه ۲۸ کشور انتخاب و به سمت همسر کوروش کبیر، شاه شاهان، منصوب می گردد. این
روز خجسته را به مردم پارس و ملت ایران زمین شادباش می گوئیم.

پس از آن مردم آغاز به شادمانی کردند. شاه تور سپید فام را از رخم برداشت و چندی خیره ام
ماند، سپس تاج را بر سرم نهاد که از نو هم همه ی مردم آغاز گردید.

کوروش نزدیک تر آمد و با بوسه بر دستانم برای نخستین مرتبه گفت:

-دوستت دارم، ملکه ی زیبا روی من.

خیره به چشمان زیبای همسرم شده و من نیز گفتم:

-دوستت دارم شاهنشاه قلب من.

پانزده سال بعد.

مشوش صبی ام را صدا زدم.

-بردیا فرزندم، با خواهرانت مهربان باش.

تخس کنار آمد و گفت:

-مادر جان، آتوسا و آرتیستون بسیار به هم شباهت دارند و مرا آزار می دهند.

در آغوشش گرفته و بوسیدمش، سپس رو به هر چهار نفرشان گفتم؛

-با یکدیگر مهربان باشید عزیزانم، شما فرزندان شاه ایران هستید و نباید با هم به ستیز بپردازید.

رکسانا صبیحه‌ی سه ساله‌ام نزد آمد و گفت:

-من را هم دوست می‌داری؟

با محبت و مهربانی در آغوشش گرفتمش و سخنش را پذیرش کردم، از فاصله‌ای کوتاه پسر بزرگم و شاهنشاه را دیدم که به سمتمان می‌آمدند.

بردیا به سوی برادر و پدرش رفت و با شتاب آنها را به سویمان آورد و گفت:

-اینک ما مردان نیز همانند شما هستیم.

آرتیستون دست در دست آتوسا و رکسانا کنارم ایستاد و گفت:

-اما باز هم ما یکی از شما جلوتر هستیم.

این را که گفت جملگی خندیدیم. پانزده سال از مزاجت من و کوروش می‌گذشت و ما

کدویر ۱ پنج نور چشم بودیم.

کمبوجیه نخستین فرزندمان بود که نام پدر بزرگش را از برایش برگزیدیم، دو سال پس از آن بردیا به دنیا آمد و بعد از ۵ سال آتوسا و آرتیستون با هم وارد زندگیمان شده بودند. سه سالی بود که رکسانا کوچک‌ترین عضو سلاله‌مان می‌بود.

در این گمان بودم که من به چه اندازه عاشق و شیفته‌ی همسر و این زندگی هستم و از خداوند بابت همه چیز شاکر بودم که نوایی نزدیک به گوشم گفت:

-ملکه‌ی زیبای من در چه گمانی به سر می‌برد؟

تبسمی سر داده و پاسخ دادم.

-در گمان اینکه چقدر همسرش را دوست می‌دارد.

در آغوشم گرفت و گفت:

-من نیز بسیار دوستت دارم، دلبر شاه.

چه زیبا گفت کوروش کبیر:

محبوب همه باش، معشوق یکی!

مهرت را به همه هدیه کن!

عشقت را به یکی!

با هر رفتنی اشک مریز!

با هر آمدنی لبخند زن!

۱۴۰۲، ۱۱، ۲۹

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز ها را مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.
در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.
شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: <https://forum.cafewriters.xyz/>



وبسایت: <https://cafewriters.xyz/>



اینستاگرام: cafewriters.xyz

